

به نام خدا

تسلیم عشق

فریاز ماندگار

نشر آداس
اداس

فصل اول

مهتاب ساعت پنج صبح از خانه بیرون زد. شهر آرام بود و بیشتر مردم هنوز در خواب ناز بودند. صدای پارس کردن سگ‌های ولگرد از دور می‌آمد. اواخر اسفندماه بود، اما هوا هنوز اندکی سوز داشت و باد می‌وزید.

هوای صبح به پوست لطیفش خورد و خواب را از سرش پراند. او زنی خوش قامت با پوستی روشن و زیبا بود. خانه‌اش در نزدیکی راه آهن تهران بود و وقتی قطار رد می‌شد، صدای حرکتش روی ریل در خانه‌های آن حوالی می‌پیچید و شیشه‌ها را به لرزه می‌انداخت.

او آپارتمان دوخوابه‌ی کوچک و نقلی‌ای در طبقه‌ی دوم داشت. کوچه به قدری تنگ و باریک بود که ماشین رنوی قدیمی‌اش را سر خیابان پارک می‌کرد.

با قدم‌های تند خود را به ماشینش رساند و آن را روشن کرد. برای استقبال از مادرش باید به ترمینال می‌رفت. پس از عبور از چندین چهارراه و خیابان‌های نیمه خلوت به ترمینال که رسید خیالش راحت شد چون اتوبوس تاخیر داشت و نرسیده بود. پلک‌هایش هنوز سنگین خواب بود چون شب را نتوانسته بود راحت بخوابد، بنابراین سرش را روی فرمان گذاشت و خیلی زود به خواب عمیقی فرو رفت. پس از دقایقی طولانی با صدای چند ضربه به شیشه‌ی ماشین از خواب پرید. برای لحظه‌ای کوتاه نمی‌دانست چقدر خوابیده و اصلاً کجاست.

فرمان اتومبیل روی پیشانی اش جا انداخته و گردنش خشک شده بود. مادر پشت در بسته‌ی ماشین ایستاده بود. هوای سرد زمستان بیش از طاقت او بود، بنابراین مجبور شد دخترش را بیدار کند. مهتاب با عجله پیاده شد. مادر را در آغوش کشید و گفت: بمیرم الهی مامان! از کی تو سرما و ایستادی؟

بعد صورت نرم و چروک مادر مهربانش را غرق در بوسه کرد. مادر آهسته گفت:

- خدا نکنه مادر. خودتو ناراحت نکن، زیاد منتظر نموندم. مهتاب چمدانش را برداشت و روی صندلی عقب ماشین گذاشت. لبخندی زد و گفت:

- مامان! چه کار خوبی کردی که اومدی.

مادر بی صبرانه با لهجه‌ی ترکمنی پرسید: حال ماهروزم چطوره؟ دیشب همه‌اش خوابای آشفته می‌دیدم، هم ماهروز هم ماهرخ جوان مرگمو دیدم. خدا به خیر کنه! همه‌اش صلوات فرستادم. به خودم گفتم نکنه زیونم لال ماهروز طوریش شده که به مه‌رتاش زنگ زدی گفتمی منو بفرسته تهران پیشتون.

با دست‌های لرزانش کیف پولش را درآورد. یک اسکناس پنج‌هزار تومانی روی داشبورد ماشین گذاشت و زیر لب گفت: مهتاب! یادت نره اینو بندازی تو صندوق صدقه. ایشالا که بلا دوره.

مهتاب به رویش نیاورد، آهسته گفت:

- مامان، حال ماهروز خوبه. مامان جون، اشکاتو پاک کن. اول صبحی

خودتو ناراحت نکن. چیه، باز یاد ماهرخ افتادی؟ خدا بزرگه، دلتو آروم می‌کنه.

مادر با گوشه‌ی کلاغی بزرگ سفیدی که سرش بود اشک‌هایش را پاک کرد و گفت: دوازده ساله اشک چشمام خشک نشده. نمی‌دونم این خوابا چیه، دست از سرم برنمی‌داره.

سپس به لهجه‌ی ترکمنی شعری را که ورد زبانش شده بود، زیر لب زمزمه کرد: لاله لاله جانا لاله!

«اگر به چاه سنگ بیندازی گم می‌شود مادر جان. اگر هم به جای دور دختر بدهی گم می‌شود مادر جان.»

این سروده در «ترکمن صحرا» از زبان مادری است که از دختر نوعروسش خبری ندارد و سرنوشت دختری را بیان می‌کند که به‌اجبار عروس دیار غربت شده و یا به این معنی که خبری از دختر نوعروس نیست.

مهتاب نگاه غمگینی به مادر انداخت. او به شعری که مدام از زبان مادرش شنیده و آن را از حفظ بود توجهی نکرد و حرف را عوض کرد. - مامان، چه تعطیلات خوبی تو این عید باهم می‌گذرونیم. من و تو و ماهرز.

لبخند تلخی زد و دوباره گفت: مامان، ما هم بهت احتیاج داریم خب. همه‌اش موندی پیش مهرتاش، انگار که فقط مهرتاش بچه‌ته. اما ناخودآگاه لبش را به دندان گزید.

دل مادر شکست با دست ناتوانش بازوی مهتاب را فشار داد.

– نه مادر! من فقط مهتراشو ندارم. تو و ماهروزو دارم، ماهرخمو دارم. من هیچوقت باورم نشده ماهرخ دیگه نیست.

از جعبه‌ی دستمال‌کاغذی روی داشبورده‌ی دستمالی درآورد و اشک گوشه‌ی چشمش را با آن پاک کرد. ادامه داد:

– مهتاب، تو این‌همه سال یه بارم فکر نکردم که شاید ماهرخ مرده باشه. ته دلم روشنه که اون زنده‌ست.

مهتاب سرش را تکان داد. هروقت مادر را می‌دید این حرف‌ها تکرار می‌شد و تازگی نداشت.

روسری‌اش را مرتب کرد و کلافه گفت:

– مامان، باز از این حرفا زدی؟ کاش لال می‌شدم. اول صبحی ناراحت کردم. اما مامان جان، چرا قبول نمی‌کنی اون مرده؟ اشک مادر سرازیر شد.

– آخه بعد اون روز نحس دیگه کسی اونو ندید. اگه می‌مرد باید یه نشونه‌ای ازش می‌دیدیم.

سرش را با غصه تکان داد.

– آخه هیچ‌کس اونو ندیده. لااقل جنازه‌شم به دستم نرسیده که. دخترم، شک ندارم که اون نمرده.

مهتاب سعی کرد گریه نکند. بیماری دخترش به‌اندازه‌ی کافی او را از پای درآورده بود. با اصرار گفت: مامان، تو رو خدا بس کن! آخه به فرض که زنده هم بود، یا زنده باشه می‌خواهی چی کار کنی؟ ول کن تو رو خدا. خوبه که می‌دونی چه گندی بالا آورد. اون باعث مرگ بابا

شد. اون باعث شد تا توی ده و گنبد بی آبرو بشیم. مگه یادت رفته اهالی اونجا باهامون چی کار کردن؟ جون من تمومش کن دیگه!

مادر به بیرون نگاه کرد و هیچ نگفت. دستی به صورت خسته‌اش کشید و حرف را عوض کرد:

- مهتاب، خیلی خسته‌ام. من هفتاد سالمه، دیگه قدرت کار کردن ندارم. خودم نمی‌خواستم پیام پیش تو، برای اینکه نمی‌خوام وبال گردنت بشم. مهتاب دست مادر را در دستش گرفت و بوسید: مامان، خودم کنیزتم. این حرفا چیه می‌گی آخه؟

مادر چهره‌ی پرچروک و چشم‌های کم‌نورش را به مهتاب دوخت. لبخند محوی زد و ساکت شد.

اما مهتاب ادامه داد: مامان، گرمای وجودت برام نعمته. مگه من می‌ذارم تو کار کنی؟ همین‌که پیش ماهروز باشی خیالم از بابت هر دوتون راحت. این را گفت و رویش را برگرداند تا مادر حلقه‌ی اشک را در چشم‌هایش نبیند. مادر نمی‌دانست بر سر نوه‌اش چه آمده است.

خورشید تازه از پشت کوه‌های مشرق نمایان شده بود. هنوز نارنجی بود و می‌شد مستقیم به آن نگاه کرد. نورش چشم را نمی‌زد. بعضی از مردم در حال رفتن به محل کارشان بودند. چند نفری در صف نانوايي ایستاده بودند و دو سه نفر نان تازه خریده و از خیابان می‌گذشتند.

مادر نگاهی به مهتاب کرد و یک‌دفعه گفت: مهتاب، این وقت صبح بچه رو تو خونه تنها گذاشتی؟

سپس آهی کشید و گفت: می‌بینی؟ هنوز نیومده مایه‌ی عذاب شدم ها.

مهتاب سعی می کرد آرام باشد، گفت: مامان جون، آرام باش. چرا انقدر خودتو اذیت می کنی آخه؟ نگران نباش، نگار خونه‌ی ماست. از دیشب بهش گفتم بیاد. آخه مگه من می تونم ماهروز رو تنها بذارم؟ حرفایی می زنی ها مادر من!

مادر در آن زمان اندک دلش می خواست همه چیز را بداند. پرسید: نگار همکارته؟ همونی که همه اش ازش تعریف می کنی؟ خدا رو شکر که باز اون تنهات نداشته.

مهتاب گفت: آره مامان، دیشب بعد از زنگ مهرتاش، بهش زنگ زدم. اونم ساعت یازده شب راه افتاد اومد.

مادر چشم های کوچک و کم فروغش را به مهتاب دوخت و پرسید: مهرتاش دیگه بهت چی گفت؟

مهتاب کلافه شد و گفت: مامان، نمی خوام برای فردا و روزای دیگه حرفی برای زدن داشته باشیم؟

سپس خنده‌ی کوتاهی کرد تا دل مادر رنجیده نشود.

لبخند گوشه‌ی لب مادر هم نشست و تا دم در خانه دیگر چیزی نپرسید.

نگار میز صبحانه را چیده و منتظر آنها روی صندلی نشسته بود. ماهروز هنوز خواب بود. به خانه که رسیدند با مادر روبوسی کرد.

مادر با خوشحالی و درحالی که سعی می کرد با نگار فارسی صحبت کند گفت: دخترم، هزار بار ممنون که برای مهتاب هم صدا شدی. الهی که خوشبخت بشی!

از اینکه به خانه‌ی مهتاب آمده بود رضایت کامل داشت. زیبا همسر مهرتاش گاهی اذیتش می‌کرد، ولی در خانه‌ی مهتاب آرامش بیشتری داشت و آنجا را مانند خانه‌ی خود می‌دانست.

قبل از آنکه صبحانه بخورند به اتاق ماهروز رفت. دل سیر نوه‌اش را تماشا کرد. دستش را آرام روی پیشانی او گذاشت. هاله‌ی کبود دور چشم‌های بچه را که دید، برگشت.

آهسته مهتاب را صدا زد: مهتاب، مهتاب!

مهتاب از آشپزخانه سرک کشید.

- جانم مامان! چی شده؟

مادر پرسید: بچه مریض شده؟ پیشونیش هم که داغه. انگار تب داره. مهتاب جواب مادر را نداد. با عجله به اتاق ماهروز دوید و دستش را روی صورت بچه گذاشت.

رفتار و تلاش مهتاب مادر را به فکر فرو برد.

- مهتاب، چرا جواب نمی‌دی؟ چرا رنگ بچه زرد شده؟

مهتاب روی پیشانی بچه حوله‌ی نم‌دار گذاشت و داروهایش را داد. ماهروز از دیدن مادر بزرگ خوشحال از رختخواب بلند شد و دست‌هایش را دور گردن او انداخت. مادر صورت ماهروز را بوسید و قربان‌صدقه‌اش رفت و او را دوباره خواباند. مهتاب با چشم‌های خیس از اشک دست‌های سفید و چروک مادر را گرفت و گفت: بریم تو آشپزخونه حرف بزنیم!

همراه با نگار دور میز غذاخوری چهارنفره نشستند.

سعی کرد در آرامش به مادر بفهماند ماهرز چرا بیمار است، اما گریه امانش نداد.

نگار دستش را روی دست پیرزن گذاشت و گفت: مادر، نگران نباش! دکتر ماهرز بهترین دکتر کودکان تهران. قول داده درمونش کنه.

مادر مدام دست پشت دست می‌کوبید.

– کاش می‌مردم این روزا رو نمی‌دیدم.

چشم‌هایش پر از اشک بود. با صدایی لرزان گفت: داشتم به مهتاب می‌گفتم دیشب خواب بدی دیدم‌ها. بالا را نگاه کرد و گفت:

– خدایا، به خیر بگذرون. ماهرزمو به تو می‌سپارم.

باز مضطرب به مهتاب نگاه کرد و با اصرار گفت: مهتاب، تو باید یه کاری بکنی. آخه چجوری می‌تونیم این همه پول پیدا کنیم؟

پس از رفتن نگار رو به مهتاب گفت: نخواستم پیش دوستت بگم ولی همین امروز برو دم خونه‌ی بابای نوید. اون مرد هم پول‌داره، هم آدم باخداییه.

دوباره گفت: خدایا، عجب بدبختی داریم! کاش لااقل یه خبری از نوید می‌شد.

سرش را با تاسف تکان داد و زمزمه کرد: معلوم نیست سر نوید بیچاره چی اومده، دوماد نازنینم.

دستش را روی زانو کوبید. یکریز حرف می‌زد و عصبی شده بود.

مهتاب از روی صندلی بلند شد. با بغض گفت: مامان، بس کن تو رو

خدا! دلم نمیداد به زیون بیارم اما حس می‌کنم نوید مرده.
 مادر درحالی که صدایش گرفته بود مستاصل گفت: خدا نکنه دختر!
 ایشالا که طوریش نشده. نمی‌دونم چی بگم. اما مهتابم، دخترم، تو
 باید بعد از گم شدن نوید سعی می‌کردی با خونواده‌اش گرم بگیری،
 اون وقت الان انقدر به‌خاطر پیدا کردن پول علاج بچه تو زحمت و عذاب
 نمی‌افتادی.

مهتاب لبخند تلخی زد.

- مامان، چقدر دلم برای نصیحتات تنگ شده بود، اما تو خیلی خوب
 می‌دونی که اون پیرمرد کله‌شق حتی پسر خودشو تو خونه راه نمی‌داد.
 توقع چی داری آخه؟ ولی باشه، بازم با این اوضاع دلمم نخواد مجبورم
 برم بهشون بگم. تو نمی‌دونی الان یه ماهه دنبال پول به هر دری زدم.
 چشم‌هایش پر از اشک شد و سرش را پایین انداخت. پس از سکوتی
 سنگین گفت:

- به مرکز ستاد ارتشم سر زدم، اما یه جواب درست درمون نگرفتم.
 خودمم نمی‌دونم چرا. گریه‌زاری کردم و گفتم اگه اون مرده چرا
 جنازه‌شو تحویل‌مون نمی‌دین، گفتن به احتمال زیاد اسیر شده. نمی‌دونم
 شایدم به‌خاطر اینکه هنوز جنازه‌ی نوید بیچاره‌ی منو پیدا نکردن اون
 حرفا رو بهم گفتن.

دستش را روی پیشانی‌اش گذاشت و ادامه داد: مامان، بدبختی از هر
 طرف داره رو سرم می‌باره دیگه.

سپس مادر را بغل کرد، سرش را روی شانه‌ی او گذاشت و زیر

لب زمزمه کرد: اما جون مهتاب، تو نگران نباش! درسته که جور کردن این همه پول خیلی سخته اما جورش می‌کنم. می‌رم دم خونه‌شون. اونا باید پول علاج بچه‌ی منو بدن. ماهروز بچه‌ی اونا هست.

مادر دستی به موهای سیاه مهتاب کشید و گفت: ایشالا!

سپس دستش را روی زانویش گذاشت، بلند شد و بدون حرف آرام آرام به اتاق ماهروز رفت. کنار تخت بچه روی زمین دراز کشید و سرش را روی بالش گذاشت. ده ساعت مسافرت کردن با اتوبوس او را خسته کرده بود. اینک خستگی روح نیز آزارش می‌داد. از ته دل دعا کرد: خدایا، بچه‌مونو شفا بده! خدایا، یه خبری از نوید بهمون بده!